تبریز شمس در غزلیات مولانا

مشتاق مهر، رحمان

تبریز برای مولانا،زادگاه شمس و بعد از غیبت‏ او،از جمله شهرهایی بود که مولانا چشم دوخته بود تا از پیک و مسافری که از راه می‏رسد،خبری دربارهء شمس بشنود.این آرزو اگرچه هرگز برآورده نشد، سالهای سال،در فراق شمس،به مولانا امید داد و تبریز را قبلهء آرزوها و خانهء اجابت دعای او ساخت.چنین بود که تا مولانا بود،نام و یاد تبریز، همواره از جهتی شوق‏انگیز و شورآفرین و از سویی،موجد هزاران حسرت و سوزدل بود.

بگردد این رخ زردم به صد هزار نگار ز طبل دعوت من،گر نگار بازآید

...هزار چشمهء حیوان چه در شمار آید؟! اگر از او لطف بی‏شمار بازآید

...من آن ندانم،دانم که آه از تبریز کز آتشش ز دلم الحذار باز آید

(ج 2،ص 234،غ 952)

تبریز،از زمانی در جهان درونی مولانا،آشکار شد که فروغ شمس،دیدگان جستجوگر او را که در تمام عمر،در انتظار طلوع آفتاب جان،به افقهای‏ دور دوخته شده بود،خیره کرد.تبریز،مطلع این‏ آفتاب بود؛به همین سبب،یاد شمس در جان‏ شوریدهء مولانا،همیشه نام و یاد تبریز را تداعی‏ می‏کرده است.تبریز برای مولانا در حد نام یک‏ شهر باقی نماند و پا به پای دلبستگی و عشق مولانا به شمس،مقام و مرتبتی بلند یافت تا جایی که‏ هاله‏ای از قداست و جاودانگی آنرا دربرگرفت و به‏ اسطوره تبدیل شد.

نگاهی به غزلیات شمس،تعالی جایگاه تبریز را در اندیشه و نگرش مولانا،بخوبی نشان می‏دهد:

دیده حاصل کن دلا،آن‏گه ببین تبریز را بی‏بصیرت کی توان دیدن چنین تبریز را؟

هر چه بر افلاک روحانی است از بهر شرف‏ می‏نهد بر خاک پنهانی جبین،تبریز را

(ج 1،ص 99،غ 154) اگرچه دیدار مولانا و شمس در ششم ربیع الاول‏ سال 604 در قونیه و مدت کوتاهی که بعد از آن‏ علی‏رغم تنگ نظریها و رشک‏ورزیهای مریدان و اطرافیان خام و کوته‏بین،در کنار هم سپری کردند، یک واقعیت انسانی در عالم واقع و عینی بود،اما تأثیری که بر جان و جهان مولانا گذاشت،بسیار از آن فراتر رفت و به صورت پدیده‏ای فراواقعی، رمزی و قدسی استحاله یافت؛شمس برای مولانا، انسانی گرفتار در پنجهء جبر و ضعف و محدودیتهای انسانی نبود،بلکه رمزی بود از خیر و نیکی و زیبایی و پاکی مطلق؛رمزی از خدا.

چنین شد که تبریز نیز بر خلاف آنچه در آغاز می‏نمود،در حد زادگاه جسمانی شمس باقی نماند و به تبع تحول جایگاه شمس در نگرش،زندگی و شعر مولانا،منزلت معنوی و مفهوم آرمانی و قدسی‏ تبریز نیز،در دل و دماغ و زبان مولانا،دستخوش‏ دگرگونی گردید و به صورت رمزی از بهشت و جهان‏ غیب درآمد و لامکان شد.

مفهوم«شمس»و«تبریز»در اندیشه و شعر مولانا،منحصر به عالم حس نبوده بلکه بهانه‏ای‏ برای بیان مطلوبها و عوالمی است که جز به زبان‏ رمز و اشاره،بیان‏ناپذیرند و به بیان دیگر،این دو به‏ منزلهء نمودهای عینی و زمینی معشوق آسمانی و جهان غیب،شور و شوق وصف‏ناپذیر او را برمی‏انگیخته‏اند.در این مورد به ابیاتی از غزلهای‏ او،استشهاد می‏کنیم:

پیداست در دم تو که از ناف مشک خاست‏ کاندر کدام سبزه و صحرا چریده‏ای

آنی که دیده‏ای تو دلا آسمانیی‏ زیرا ز دلبران زمینی بریده‏ای

دانم که دیده‏ای تو بدین چشم یوسفی‏ تا تو ترنج و دست ز مستی بریده‏ای

تبریز و شمس دین و دگرها بهانه‏هاست‏ کزوی دو کون را تو خطی درکشیده‏ای

(ج 6،ص 213،غ 2972)

نام شمس،مولانا را به مقایسهء او با آفتاب، برمی‏انگیزد.در این مقایسه،او نه تنها شمس را بر آفتاب برتری می‏دهد بلکه خورشید را با شکوه‏ حیرت‏آور و خیره‏کنندهء خود،ذره‏ای از خورشید شمس می‏شمارد:

...شمس تبریز که خورشید،یکی ذرهء اوست‏ ذره را شمس مگوییدش و پرهیز کنید

(ج 2،ص 151،غ 807)

در مرحلهء بعد،شمس را-که البته رمزی از خداست-خورشید حقیقی و صورت مجسم‏ «نور السموات و الارض»،و خورشید آسمان را پرتو و مظهر او تلقی می‏کند و نشان می‏دهد که اصالتی‏ بر او قایل نیست و هرگاه که چشم به سوی خورشید آسمان می‏گشاید،در فراسوی آن،خورشید حقیقی‏ و شمس جان خود را می‏بیند:

آخر ای تبریز جان!اندر نجوم دل نگر تا ببینی شمس دنیا را،تو عکس شمس دین

از جمله ابیاتی که نشان می‏دهد،مولانا از کلمهء «شمس»،مفهوم رمزی آن را اراده کرده است، ابیاتی است که مولانا در آنها،شمس را به صفاتی‏ متصف می‏کند که مخصوص حق تعالی است و این‏ ابیات زمینه را برای تکوین معنای رمزی شمس، فراهم می‏کنند.

در بیت زیر،شمس،منبع و منشأ همهء زیباییها و طراوت و زندگی و در نمونهء بعد از آن،سرچشمهء همهء خوشیها و بشارتهای معنوی محسوب شده‏ است:

رنگ همه رویها،آب همه جویها مفخر تبریز دان،شمس حق،ای دیده‏ور!

(ج 3،ص 27،غ 1126)

ز تلخی و ترشی،رو به سوی شیرینی‏ چنان که رست ز تلخی،هزار گونه ثمر

ز شمس،مفخر تبریز جوی شیرینی‏ از آن که هر ثمر از نور شمس یابد فر

(ج 3،ص 39،غ 1142)

از صفاتی که مولانا،به شمس نسبت می‏دهد و گویای منزلت ماوراء الطبیعی اوست،ازلی و فرازمانی بودن شمس است:

پیش از آن کاندر جهان،باغ و می و انگور بود از شراب لایزالی،جان ما مخمور بود

...یا دهان ما بگیر ای ساقی ورنی فاش شد آنچه در هفتم زمین چو گنجها گنجور بود

شهر تبریز!ار خبر داری بگو آن عهد را آن زمان که شمس دین،بی‏شمس دین مشهور بود

(ج 2،ص 112،غ 731)

به اعتقاد مولانا،مستی مردان خدا از اثر باده‏ای‏ است که در میکدهء«الست»خورده‏اند و حال آنکه‏ میکدهء«الست»،خود،مست می تجلی شمس‏ است!

مست ز جام شمس دین،میکدهء الست بین‏ صد تبریز را ضمین از غم آب و آذری

(ج 5،ص 218،غ 2479)

به نظر مولانا،حقیقت شمس،چون ذات حق‏ تعالی،«پنهان لقا»و دور از دسترس عقل و ادراک‏ است و تبریز تنها محل ظهور و اشتهار اوست‏ همچنان که عالم امکان مجال ظهور باری تعالی‏ است:

تا دیدمی جانان خود،من جویمی درمان خود که گویمش،هجران خود،بنمایمش خون جگر

ای گوهر بحر بقا،چون حق تو بس پنهان لقا مخدوم شمس الدین را تبریز شهر و مشتهر

(ج 2،ص 269،غ 1016)

مولانا،گاهی،بگونه‏ای از شمس سخن‏ می‏گوید که می‏توان از آن چنین استنباط نمود که او بواسطهء شمس و به مدد لطف او،خدا را دیده و از ناامیدی«لن ترانی»به مأمن دیدار راه یافته است؛ شمس،آن یگانه‏ای است که ثانی و ثالثی بر آن‏ متصور نیست و جان مولانا-بی‏زحمت تن-از وصال او برخوردار شده است و جسم او از ادراک‏ حقیقت او،ناتوان مانده است:

بیست هزار آرزو بود مرا پیش از این‏ در هوسش خود نماند هیچ امانی مرا

از مدد لطف او ایمن گشتم از آنک‏ گوید سلطان غیب:«لست ترانی»مرا

گوهر معنی اوست پر شده جان و دلم‏ اوست اگر گفت نیست ثالث و ثانی مرا

رفت وصالش به روح،جسم نکرد التفات‏ گرچه مجرد ز تن گشت عیانی مرا

پیر شدم از غمش،لیک چو تبریز را نام بری،بازگشت جمله جوانی مرا

(ج 1،ص 129،غ 207)

شمس خلاصهء آفرینش و آیت کبریایی حق و واسطهء تجلی اوست که لطف عامش همهء عالم و لطف خاصش را فرا گرفته است:

آن نقش خداوندی،شمس الحق تبریزی‏ پر نور از او عالم،تبریز از او انور

او بود خلاصهء«کن»،او را تو سجودی کن‏ تا تو شنوی از خود«کالله هولااکبر»

(ج 2،ص 277،غ 1033)

اکنون ابیاتی را نقل کنیم که در مفهوم رمزی شمس‏ در آنها،هیچ تردیدی باقی نمی‏ماند.از این طریق‏ می‏توان تکریم و تعظیم فوق العادهء مولانا را در حق‏ او توجیه کرد و ستایش او را واسطهء ستایش خدای‏ تعالی دانست:

از سوی تبریز تافت شمس حق و گفتمش‏ نور تو هم متصل با همه و هم جداست

(ج 1،ص 270،غ 464)

ای خنک جانی که لطف شمس تبریزی بیافت‏ برگذشت از نه فلک،بر لامکان باشنده شد

(ج 2،ص 116،غ 737)

لطف در این بیت به معنی تجرد و لطافت‏ روحانی است که شرط معراج به لامکان محسوب‏ می‏گردد.شمس به سبب احراز این قابلیت از عالم‏ اجسام فراتر رفته و سر از لامکان درآورده است.

شمس الحق تبریزی!هر جا که کنی مقدم‏ آن جا و مکان در دم،بی‏جا و مکان باشد

(ج 2،ص 50،غ 619)

تبریز از دیدگاه مولانا و تحول معنایی و معنوی‏ آن.

قبلا باید بگویم که شرف و ارج و اعتبار تبریز، در نزد مولانا،فقط مرهون آشنایی مولانا با شمس‏ است،همچنان که شام و دمشق نیز از برکت‏ مناسبتی که با شمس داشته‏اند،در شعر مولانا جایگاهی والا و ارجمند یافته‏اند.اما تبریز در وهلهء نخست،زادگاه جسمانی شمس است،همچنان‏ که موطن صاحبدلان دیگری نیز بوده است:

اگر چه طینت تبریز!بس شهان زادی‏ و لیک چون وی شاهی بگو که کی زادی؟

(ج 6،ص 298،غ 3103)

در پاره‏ای دیگر از ابیات،همین نکته-اصل‏ تبریزی داشتن شمس-با استفاده از ایهام موجود در نام شمس،در هاله‏ای از تصویرگریهای شاعرانه و شور و حال روحانی بیان شده است.

شمس حقی که نور او از تبریز تیغ زد غرقهء نور او شد این شعشعهء ضیای من

(ج 4،ص 121،غ 1825)

مولانا،از آفتابی یاد می‏کند که سحرگاهی از مشرق تبریز درخشیدن گرفت و دل او را مظهر نور خود ساخت و جان او را ذره‏صفت در هوای خود به رقص درآورد و ستاره‏های معانی را در آسمان دل‏ او برافروخت و فراتر از همه،جان او را از زندان‏ طبیعت رها کرد:

از تبریز شمس دین،یک سحری طلوع کرد ساخت شعاع نور او از دل بنده مظهری

(ج 5،ص 209،غ 2464)

رو نمود از سوی تبریز افتاب‏ تا دل از رخت طبیعت آختیم

(ج 4،ص 31،غ 1675)

همچنان که پیشتر گفتیم یکی از دلایل دلبستگی‏ و توجه مولانا به تبریز،تکریم فوق العادهء آن،گواهی‏ دل یا خبرهایی است که از حضور شمس در تبریز- بعد از غیبت او از قونیه-حکایت کرده است:

دلم در گوش من گوید ز حرص وصل شمس الدین‏ الی تبریز یستسعی و فی تبریز یستفتش

(ج 3،ص 122،غ 1293)

جانب تبریز در شمس حقم دیده‏اند ترک دکان خواندند چونکه به کان آمدند

(ج 2،ص 195،غ 886)

و با این اعتقاد که برای شمس حقیقت و آفتاب‏ جان غروبی نیست به خود تلقین می‏کند که شمس‏ دوباره از مطلع تبریز،خواهد تابید و دل و دیدهء او را غرق نور و سرور خواهد کرد:

در تبریز،شمس دین دارد مطلعی دگر نیست ز شرق او مبین،نیست به مغرب او دفین

(ج 4،ص 132،غ 1840)

در ابیاتی دیگر که اطلاع از حضور شمس در تبریز،انگیزهء سرایش آنها بوده است،لابه و التماس‏ و تمنا از سویی و امید و نشاط از طرفی دیگر،موج‏ می‏زند.

تو آن شمس که نور تو محیط نورها گشته است‏ سوی تبریز واگردی و مستوری روا داری؟!

(ج 5،ص 256،غ 2529)

ز عشق شمس تبریزی چو موسی گفته‏ام«ارنی» ز سوی طور تبریزی چرا چون«لن»نمی‏آیی؟

(ج 5،ص 271،غ 2560)

گاهی مخاطب مولانا،خود شمس است که‏ ملتمسانه از او می‏خواهد با پیغامی روح ناآرام او را آرام کند و دل دردمند او را التیام بخشد:

به حق آنکه آن شیر حقیقی‏ چنین صید دلم کرده‏ست آشکار

که از تبریز پیغامی فرستی‏ که این است لابهء ما اندر اسحار

(ج 2،ص 286،غ 1048)

و گاهی از او که پادشاه هر دو جهان است و باغ‏ جهان را بی‏فروغ رخ او رنگی نیست،درمی‏خواهد که از جانب تبریز بتابد و امید رفته را بازگرداند:

برآ ز مشرق تبریز،شمس دین بخرام‏ که بر ممالک هر دو جهان چو بهرامی

(ج 6،ص 280،غ 3075)

حتی در روزگار فراق شمس،مولانا،حمایت و بدرقهء همت او را شرط اصلی توفیق خود محسوب‏ می‏کند و در صورت محرومیت از این موهبت،جان‏ خود را در خور هزاران دریغ می‏داند.

نیاز و وابستگی معنوی و اتصال روحانی خود را به‏ شمس-اگرچه هزاران فرسنگ فاصله در میان باشد -به صورتهای مختلف چنین بیان می‏کند:

در تبریز،شمس دین،هست بلندتر شجر شاد و ببرگ و با نوا زان شجرم به جان تو

(ج 5،ص 27،غ 2156)

من گرم می‏شوم جان اما ز گفت‏وگو،نی‏ از شمس دین زرین،تبریز همچو معدن

(ج 4،ص 253،غ 2043)

خطهء تبریز و رخ شمس دین‏ ماهی جان راست چو بحر عدن

(ج 4،ص 293،غ 2108)

از ابیات فراوانی وجود دارد که مولانا تبریز را بهانه‏ و واسطهء گفت‏وگو با شمس قرار داده و از او خواسته که اشتیاق و استغاثه‏های او را به گوش‏ شمس برساند:

شاهی شنیده‏ای چو خداوند شمس دین؟ تبریز!مثل شاه،تو جایی بدیده‏ای؟

(ج 6،ص 222،غ 2985)

ای تبریز مشتهر!بند به شمس دین کمر زان که مبارک است سر بر کف پای کاملی

(ج 5،ص 225،غ 2492)

ای تبریز!بازگو بهر خدا به شمس دین‏ کاین دو جهان حسد برد بر شرف جهان او

(ج 5،ص 24،غ 2152)

تبریز!عهد کردم که چو شمس دین برآید بنهم به شکر این سر که به غیر سر ندارم

(ج 3،ص 302،غ 1620)

همچنان که پیش از این گفتیم،به تبع سیر تکاملی مفهوم شمس که در نهایت به رمزی از خدا تبدیل می‏شود،تبریز نیز در اندیشهء مولانا روز به‏ روز تعالی پیدا می‏کند و از مرزهای محدود زمینی‏ خود فراتر می‏رود و از آن با تعابیری همچون«کعبهء عالم»،«جان زمین»،«عرش مکین»،«رشک انار» و همرتبهء«آسمان»یاد می‏شود:

کعبهء عالم ز تو تبریز شد شمس حق،رکن یمانی،فاسقنا

(ج 1،ص 113،غ 180)

عالی خداوند،شمس دین،تبریز از او«جان زمین» پرنور چون«عرش مکین»کورشک شد انوار را

(ج 1،ص 20،غ 24)

اکنون با استناد به ابیاتی که از غزلیات نقل‏ می‏کنیم تحول تدریجی مفهوم«تبریز»را تا جایی که‏ به اسطوره و رمز تبدیل می‏شود،بررسی می‏کنیم.

«تبریز»،کعبه‏ای است که جان زایران از آن‏ برخورداری می‏یابد و دل مولانا نیز همواره در حال‏ احرام،آنرا طواف می‏کند و در مرحلهء بعد،مولانا، کعبه و بیت معمور را سوگند می‏دهد که به احترام‏ نام«تبریز»از جای برخیزند؛بدین ترتیب مقام آن از کعبه نیز فراتر می‏رود:

خاک تبریز که از وی،چو حریم حرم است‏ بس از او برخورد آن جان و روان زوار

(ج 3،ص 9،غ 1093)

ندارد از شه من،هیچ بوی جان،آن کس‏ که بینی‏اش تو به غم لا اله الا الله

چو دیده کحل نپذیرفت از شه تبریز زهی دریغ و ندم لا اله الا الله

...دلم طواف به تبریز می‏کند،محرم‏ در آن حریم حرم لا اله الا الله

(ج 5،ص 172،غ 2407)

خیال تبریز تا ابد بر خاطر مولانا نقش بسته‏ است؛تبریز،قبلهء حاجات و خانهء اجابت دعاهای‏ اوست:

در دل،خیال خطهء تبریز،نقش بست‏ کان خانهء اجابت و دل خانهء دعاست

(ج 1،ص 261،غ 450)

خوان و بزم هر دو عالم،در مقایسه با بزم روحانی‏ شمس،مثل گردهء نان و کاسهء آشی بیش نیست که‏ آن نیز صدقهء تبریز است و البته تبریز نیز این شکوه‏ و شأن خود را،مرهون کرامات شمس و حرمت و احتشام اوست:

خوان و بزم هر دو عالم نزد بزم شمس دین‏ چون یکی کاسهء پرآش و بر سر او یک رغیف

وان رغیف و آش و کاسه،صدقهء تبریز دان‏ از کمال و حرمت شهر شهنشاه شریف

(ج 3،ص 128،غ 1303)

به خاطر برخورداری از خوان کرم تبریز است که‏ جملهء وجود،در نظر مولانا رنگ می‏بازد و هر چه‏ جز تبریز و شمس،از خاطر بلند او،محو می‏شود:

از تبریز شمس دین،چونکه مرا نعم رسد جز تبریز و شمس دین،جمله وجود،لابود

(ج 2،ص 16،غ 551)

تبریز،در فراسوی دکان این جهان،با عالم‏ غیب و جهان جان در ارتباط است و علی الدوام از آثار فضل و الطاف حق تعالی مستفیض می‏شود:

تبریز شمس دین،تو ز جهان جان چه داری؟ که دکان این جهان را تو چنین کساد داری

(ج 6،ص 139،غ 2846)

پرتو جمال شمس،چونان اکسیری،ماهیت‏ تبریز و منسوبات و متعلقات آنرا دگرگون کرده و آن‏ را به صورت بهشتی رشک‏انگیز درآورده است که هر صورتی در آن به مثابهء زیباروی بهشتی و هر جامه‏ای،به منزلهء حلهء بهشتی است:

تبریز چون بهشت ز دیدار شمس دین‏ اندر بهشت رفته و دیدارم آرزوست

(ج 1،ص 263،غ 452)

تبریز شد خلد برین از عکس روی شمس دین‏ هر نقش در وی حورعین،هر جامه در وی حله‏ای

(ج 5،ص 185،غ 2431)

قبل از آنکه جایگاه رمزی تبریز به کمال خود برسد،مولانا اوصافی دربارهء تبریز بکار می‏برد،که‏ زمینه را برای فهم طیف وسیع معنای رمزی آن آماده‏ می‏کند.این اوصاف بوضوح دگردیسی معنایی و مفهومی آنرا در بینش و زبان مولانا نشان می‏دهد.

خجستگی و عظمت تبریز،ازلی است چرا که‏ شمس-که منشأ این برکات و مواهب است-در مرحله‏ای از اندیشهء مولانا خود موجودی فرازمانی و ازلی است:

تبریز،جان فزودی،چون شمس حق نمودی‏ از وی خجسته بودی،پیوسته،نی کنونی

(ج 6،ص 196،غ 2943)

تبریز!این تعظیم را تو از الست آورده‏ای‏ از مفخر من شمس دین،از اول«جف القلم»

(ج 3،ص 179،غ 1389)

در ابیات زیر،مولانا،تبریز را لامکان و روزگار وصل شمس را بی‏زمان نامیده و گردش روزگار را خاک و خاکسار او دانسته است:

ای خداوند شمس دین،مقصود از این جمله توی‏ ای که خاک تو بود چون جان من،دور زمان

...همچو تبریز و چو ایام همایون تو شاه‏ خود نبوده‏ست و نباشد بی‏مکان و بی‏اوان

(ج 4،ص 209،غ 1966)

دقت در ابیات زیر،بخوبی روشن می‏کند که از آفتاب و تبریز،معنایی بسیار فراتر از معنای‏ قراردادی و قاموسی آنها اراده شده است؛شمس در این ابیات،سلطان عالم معرفت و نوربخش‏ دریافتها و مکاشفه‏های روحانی است،جانها از دور در برابرش به سجده می‏افتند؛پرتوی از انوار او،تاریکی کفر را در سرتاسر عالم به نور ایمان‏ تبدیل می‏کند؛بویی از صفای او-که فرشتگان از آن برخوردارند-اگر به دیوان رسد هر یک،فرشته‏ای‏ می‏شوند؛همهء کائنات از او سرور و سرزندگی‏ می‏گیرند؛صبا با پری که از دست او دریافته‏ است،پرواز می‏کند؛یک بار فرو رفتن در دریای‏ رحمت او،آلایش گناه را از همهء مجرمان عالم پاک‏ می‏کند؛فراتر از درک و دریافت اهل بصیرت است‏ و فراتر از همهء اینها آنکه،مطلع او در آن سوی‏ نهایت کران عالم غیب واقع شده است:

قدح شکست و شرابم نماند و من مخمور خراب کار مرا شمس دین کند معمور

خدیو عالم بینش،چراغ عالم کشف‏ که روحهاش به جان می‏کنند از دور

گر آسمان و زمین پر شود ز ظلمت کفر چو او بتابد پرتو،بگیرد آن همه،نور

از آن صفا که ملایک از او همی یابند اگر رسد به شیاطین شوند هر یک حور

ز سوی تبریز آن آفتاب درتابد شوند زنده ذرایر مثال نفخهء صور

ایا صبا،به خدا و به حق نان و نمک‏ که هر سحر من و تو گشته‏ایم از او مسرور

که چون رسی به نهایت کران عالم غیب‏ از آن گذر کن و کاهل مباش چون رنجور

از آن پری که از او یافتی بکن پرواز هزار ساله ره اندر پرت نباشد دور

(ج 3،صص 44 و 45،غ 1151)

این نوشته را با ابیاتی به پایان می‏بریم که مولانا، گویایی زبان خود را به وصول به تبریز و وصال با شمس منوط می‏کند و شرح اسرار خود را با تبریز و شمس مربوط می‏داند:

چو به تبریز رسد جان،سوی شمس اسحق ودینم‏ همه اسرار سخن را به نهایت برسانم

(ج 3،ص 300،غ 1615)

از سوی تبریز اگر شمس حقم باز رسد شرح شود؛کشف شود جملهء گفتارم از او

(ج 5،ص 19،غ 2142)

به کوه طور تو بسیار موسی‏ ز غیرت گفته:نی نی لن ترانی

ز شمس الدین بپرس اسرار لن را که تبریز است دریای معانی

(ج 6،ص 55،غ 2704)

آخر سخن اینکه؛اگرچه ممکن است لطف‏ معانی،فهم و ادراک مردم را کند و ناتوان کند،بوی‏ دل و جان مولانا در ضمن سخن،گواه صدق‏ مدعای او خواهد بود و تا سالها بعد از سخن او در تبریز،لاله‏ها و گلبنان معانی خواهد رست:

گیرم از لطف معانی رفت تمییز از جهان‏ کی رود بوی دل و جان یم دربار من؟!

ور رود از دیگران بو،از خدیوم کی رود؟! از شهنهء شمس دین،آن تا ابد تذکار من

کز شراب جان من روید همی تبریز در لاله‏ها و گلبنان بر شیوهء رخسار من

(ج 4،ص 212،غ 1971)

پی‏نوشت:

کلیه ابیاتی که در مقاله مورد بررسی قرار گرفته و مأخذ داده شده‏اند از کتاب«کلیات شمس یا دیوان کبیر»،با تصحیحات و حواشی‏ بدیع الزمان فروزانفر،تهران،امیر کبیر،1363 تهیه شده است.